

خدا جون سلام به روی ماهت...

ربات آدم‌گش ۳:
پروتکل شورش



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

بیانت آدم گمشده

«پروتکل شورش»

مارتا ولز | فرزین سوری

سرشناسه: ولز، مارتا، ۱۹۶۴ - م.
Wells, Martha, 1964
عنوان و نام پدیدآور: ربات آدم‌کش ۳: پروتکل شورش / نویسنده: مارتا ولز؛ مترجم: فرزین سوری.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۱۴۱ص: ۲۱/۵×۱۴/۵، س.م.
شابک: دوره: ۹-۷۳۹-۶۰۰-۴۶۲-۸۸۷-۷؛ ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۸۷-۷

فروست: ۳
وضعیت فهرست‌نویسی: فبیا
یادداشت: عنوان اصلی: Rogue protocol, 2018
عنوان دیگر: پروتکل شورش.
موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱ م.
موضوع: American fiction -- 21th century
شناسه‌ی افزوده: سوری، فرزین، ۱۳۷۰ . مترجم
رده‌بندی کنگره: PS ۳۵۷۱
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۰۹۲۱۶۹
۷۱۲۸۸۰۱



انتشارات پرتقال

ربات آدم‌کش ۳: پروتکل شورش

نویسنده: مارتا ولز

مترجم: فرزین سوری

ویراستار ادبی: محسن محمدبیگی

ویراستار فنی: سهیلا نظری - فاطمه صادقیان

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا رضایی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۸۷-۷

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۳۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



ROGUE PROTOCOL
(The Murderbot Diaries #3)

Copyright © 2018 by Martha Wells

All rights reserved. Published by Tom
Doherty Associates

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب ROGUE PROTOCOL
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

فصل اول

من با کشتی‌هایی که راهبر رباتی دارند، واقعاً مشکل دارم. اولین بار که سوار یکی از این کشتی‌ها شدم، خیلی راحت قانع شد که سوارم کند و من هم در عوض، تمام مجموعه‌ی فیلم و سریال‌هایم را در اختیارش بگذارم. پس از آن، ربات راهبر کشتی آن قدر سرگرم کارش شده بود که هیچ حرفی بینمان ردوبدل نشد البته به‌جز چند مکالمه‌ی ساده که فراتر از مکالمه با ربات‌های باربر ساده نبودند. در کل سفر، خودم بودم و ذخیره‌ی سریال‌هایم؛ درست همان‌طور که دوست داشتم. این تجربه باعث شد با خوش‌خیالی فکر کنم که همه‌ی ربات‌های راهبر کشتی، همین‌طور هستند. بعد، سروکله‌ی کشتی تحقیقاتی پیدا شد که من اسمش را گذاشتم کت. کت را برای تحقیق در اعماق فضا ساخته بودند. رابطه‌ی ما بسیار پرفرازونشیب بود؛ کت چند بار من را به مرگ تهدید کرد؛ باهم سریال‌های محبوبم را تماشا کردیم؛ کت بدنم را جوری تغییر داد که دیگر شبیه بقیه‌ی یونیت‌های امنیتی^۱ نباشم و وقتی موقع مأموریت به کمک فوری نیاز داشتم، کمکم کرد و قانعم کرد که خودم را سایبورگ^۲ جا بزنم تا بتوانم مشاور امنیتی گروهی از محققان بشوم. بعد هم جان کارفرماهایم را در حساس‌ترین موقعیت نجات داد و بعد از اینکه تعدادی آدم (خیلی بد و جنایتکار) را به قتل رساندم، تمیزکاری

1. SecUnit

2. Augmented Human

و معدوم کردن مدارک جرم را به عهده گرفت. واقعاً دلم برای کت تنگ شده است.

بعد هم سوار این کشتی شدم.

این کشتی هم خدمه نداشت و راهبرش ربات بود، ولی مسافرانی داشت که بیشترشان کارگرهایی با تخصص اندک یا متوسط بودند؛ آدم‌ها و سایبورگ‌هایی که به خاطر قراردادهای کاری موقت از ایستگاه‌های ترانزیت می‌آمدند یا به ایستگاه‌های ترانزیت می‌رفتند. راستش سفر با این کشتی، گزینه‌ی دلخواهم نبود ولی این تنها کشتی‌ای بود که مسیرش به من می‌خورد. این کشتی هم مثل سایر کشتی‌هایی که راهبرشان مانند کت ابرایانه‌ای فوق‌العاده نبود، از طریق تصویر ارتباط برقرار می‌کرد و قبول کرده بود در ازای دسترسی به ذخیره‌ی محتوایی سرگرمی‌هایم، به من سواری بدهد. چون فهرست مسافران در فید کشتی بود و همه‌ی مسافران به آن دسترسی داشتند، از او خواستم اسم من را هم در فهرست قرار بدهد تا اگر کسی بررسی کرد، مشکلی پیش نیاید. در برگه‌ی مشخصات مسافر، بخشی مربوط به شغل وجود داشت که من کمی حماقت کردم و نوشتم مشاور امنیتی.

کشتی هم این‌طور برداشت کرد که می‌تواند از من به‌جای مسئول امنیت کشتی استفاده کند و هر وقت بین مسافرایم درگیری پیش می‌آمد، به من اطلاع می‌داد. من احمق هم جوابش را دادم؛ راستش خودم هم نمی‌دانم چرا. شاید چون این‌طور برنامه‌ریزی شده‌ام که حرف‌شنو باشم و درضمن این ویژگی دردی‌ان‌ای بخش ارگانیکم هم ثبت شده بود. (کاش کدی خطا در سیستمم بود با این مضمون: «درخواست شما ثبت شد اما تصمیم گرفتم آن را نادیده بگیرم.») درخواست‌ها اوایل جزئی و آسان بودند و خیلی راحت سر و ته قضیه هم می‌آمد. (مثلاً کافی بود به مزاحم بگویم «یه بار دیگه مزاحم خانم بشی، تمام استخون‌های دست و بازوت رو دونه به دونه خرد می‌کنم؛ یه ساعت بیشتر طول نمی‌کشه.») ولی کم‌کم اوضاع پیچیده شد و حتی مسافرهایی که هنگام

آغاز سفر از هم خوششان می‌آمد، به جان هم افتادند. خلاصه این طوری وقت عزیزم را (که می‌توانستم صرف تماشای فیلم و سریال یا کتاب خواندن بکنم) صرف دعوایی می‌کردم که ذره‌ای برایم اهمیت نداشتند.

آخرین دوره^۱ سفر بود و به طرز عجیب‌آسا همه‌ی مسافرها زنده مانده بودند؛ من هم داشتم به سالن غذاخوری می‌رفتم تا یکی دیگر از دعوای مسخره‌ی بین آدم‌های احمق را حل و فصل کنم.

کشتی، پهباد نداشت ولی مجموعه‌ای محدود از دوربین‌های مداربسته داشت که به من اجازه می‌داد قبل از باز کردن در سالن بدانم هرکدام از انسان‌ها در چه موقعیتی قرار دارند. طول اتاق را طی کردم و از میان هزارتوی آدم‌هایی که فریاد می‌کشیدند و میز و صندلی‌هایی که برگشته بودند، عبور کردم و خودم را بین دو آدمی انداختم که باهم درگیر شده بودند. یکی از افراد نوعی ابزار غذاخوری را به جای سلاح در دست گرفته بود و من بدون اینکه هیچ کدام از انگشت‌هایم را بشکنم، آن وسیله را با یک حرکت از دستش بیرون کشیدم.

شاید فکر کنید وقتی مشاور امنیتی کشتی سر می‌رسد و کسی را خلع سلاح می‌کند، اولویت‌های افراد درگیر دعوا تغییر می‌کند و دست از خشونت می‌کشند. خب، اشتباه فکر می‌کنید؛ یاروها به عقب تلوتلو خوردند ولی همچنان چاک دهانشان باز بود و داشتند به هم ناسزا می‌گفتند. بقیه‌ی افراد حاضر در سالن هم از ناسزا گفتن به آن دو نفر دست کشیدند و سعی کردند فریادشان را ماجررا برایم تعریف کنند. من هم برگشتم و رو به آن‌ها فریاد زدم: «خفه خون بگیرین!»

(یکی از خوبی‌های تظاهر به سایبورگ متخصص امنیت بودن، این است که می‌توانید به آدم‌ها بگویید دهانشان را ببندند؛ یونیت‌های امنیتی نمی‌توانند از این کارها بکنند.)

۱. چون در فضا همیشه منبع نور ثابت وجود ندارد، به‌جای واژه‌ی «شبانه‌روز» از واژه‌ی «دوره» استفاده می‌کنند که بیست‌وچهار ساعت و معادل یک شبانه‌روز کره‌ی زمین است.

همه ساکت شدند.

آیرس^۱ که همچنان نفس نفس می‌زد، گفت: «مشاور رین، شما که گفتی دلت نمی‌خواد دیگه بیای این بالا.»

البیک^۲، طرف دیگر دعا، پرید وسط حرفش و با حالتی نمایشی گفت: «مشاور رین، این گفت که می‌خواد...»

هرچند در راوی هیرال^۳ از اسم ایدن^۴ استفاده کرده بودم، به کشتی گفته بودم اسمم را رین ثبت کند. البته مطمئن بودم اداره‌ی امنیت ایستگاه راوی هیرال ارتباطی بین ایدن و قتل‌های صورت‌گرفته در شاتل شخصی پیدا نمی‌کند و تازه اگر هم چنین اتفاقی می‌افتاد، بعید بود موضوع را پیگیری کنند مگر اینکه به‌خاطرش قراردادی می‌بستند. با این حال به نظرم رسید این‌طوری امنیتم بیشتر است.

بقیه‌ی حضار داشتند از پشت حصارهای فکسنی میز و صندلی‌های واژگون بیرون می‌آمدند و سعی می‌کردند توضیح بدهند چه اتفاقی افتاده است؛ خلاصه همگی داشتند دست‌هایشان را در هوا تکان می‌دادند و دادوقال می‌کردند. چنین اتفاقی در این موقعیت کاملاً معمول بود. (اگر تماشاجی پروپاقرص سریال نبودم، ممکن بود باورم بشود که تنها راه ارتباطی آدم‌ها اشاره‌ی دست و فریاد زدن است.)

درست است که بیست‌وشش دوره در سفر بودیم ولی از نظر بار ذهنی حداقل دویست‌وسی دوره به نظر می‌رسید. در این مدت سعی کرده بودم حواسشان را با سریال پرت کنم. همه‌ی ذخیره‌ی سریال‌هایم را روی کنسول‌های عمومی کشتی آپلود کرده بودم و این‌طوری همه می‌توانستند با صفحه‌ی نمایش شخصی‌شان سریال ببینند؛ این کار میزان گریه کردن (کودکان و بزرگسالان) را به حداقل رسانده بود. تعداد دعاها هم از وقتی یکی از طرفین دعا را با

1. Ayres

2. Elbik

3. RaviHyral

4. Eden

یک دست چسبانده بودم بیخ دیوار و قوانین را با صدای بلند برای همه اعلام کرده بودم، حسابی کم شده بود. (قانون اول: کسی حق نداره به مشاور رین دست بزنه.) البته فایده نداشت. همچنان گاه‌وبی‌گاه مجبور بودم آن وسط بایستم و به شکایت‌ها و نق‌نق‌هایشان درباره‌ی همدیگر یا ابرشرکت‌های مختلف‌ی که کلاه سرشان گذاشته بودند (آخ که دل خودم هم از دستشان خون بود!) و کلاً مشکلات وجودی‌شان گوش بدهم. باور کنید گوش دادن به زرز مردم از هر شکنجه‌ای برایم بدتر است.

این بار برخلاف معمول گفتم: «به من هیچ ربطی نداره.»
همه مجدداً ساکت شدند.

ادامه دادم: «شش ساعت دیگه این کشتی به مقصد می‌رسه و پهلوی می‌گیره. بعدش هر بلایی خواستین سر هم بیارین.»

فایده نداشت! همچنان به نظرشان باید برایم توضیح می‌دادند که آن دعوا چطور شروع شده بود. (الان هم نمی‌دانم دعوا سر چه بود، چون تمام ماجرا را به محض خروج از سالن غذاخوری از حافظه‌ام پاک کردم.)

همه‌شان آدم‌هایی اعصاب‌خردکن و واقعاً به‌درندخور بودند ولی دلم نمی‌خواست بکشمشان؛ خب راستش را بخواهید، کمی وسوسه شده بودم.

وظیفه‌ی یونیت‌های امنیتی محافظت از کارفرماها در برابر هر چیزی است که قصد کشتن یا آسیب رساندن به آن‌ها را داشته باشد. وظیفه‌ی دیگرشان هم تلاش برای منصرف کردن کارفرماها از کشتن و ناقص کردن همدیگر است. حالا اینکه چرا کارفرماها می‌خواهند همدیگر را بکشند، ناقص کنند یا هر بلای دیگری سر هم بیاورند، دیگر به یونیت‌های امنیتی ربطی ندارد. وظیفه‌ی سرپرست گروه است که به این مسائل رسیدگی کند. (یا کلاً مشکل

۱. Corporation: ابرشرکتی معمولاً بین‌المللی که چندین شرکت کوچک‌تر را اداره می‌کند و زیر نظر دولت یا سیستم سیاسی خاصی نیست. ابرشرکت‌ها در داستان‌های علمی‌تخیلی معمولاً نقشی منفی دارند، چون سودمحور هستند و با کارکنانشان برخوردی غیرانسانی دارند. در حال حاضر، شرکت‌هایی مثل آمازون چنین تصویری در جهان دارند.

را آن قدر نادیده بگیرد که حل کردنش کار حضرت فیل شود و آن قدر به یونیت امنیتی بدبخت استرس وارد کند که آرزوی مرگ بر اثر انفجار در خلأ را بکند. از سر تجربه‌ی شخصی عرض می‌کنم.)

باین حال، در این کشتی خبری از سرپرست انسانی نبود. فقط خودم بودم. خلاصه که خوب مشکلشان را می‌دانستم و خودشان هم می‌دانستند مشکلشان چه بود. البته در نهایت دلشان می‌خواست برایم توضیح بدهند که وینیکو^۱ و ایوا یک بسته میوه‌ی شبیه‌سازی‌شده‌ی اضافه برداشته‌اند که باعث فلان اتفاق شده است. خلاصه به حرفشان گوش می‌دادم و تظاهر می‌کردم برای یافتن مجرمی که کاغذ بسته‌ی بیسکویتش را داخل روشویی انداخته بود، تحقیقاتی گسترده به راه خواهم انداخت.

همگی عازم اردوگاه کاری در یکی از آن سیاره‌های دورافتاده‌ای بودند که کسی به خواست خودش بهشان سفر نمی‌کرد. آیرس برایم تعریف کرده بود که همه‌شان در ازای حقوقی هنگفت، به بیست سال خدمت کارگری متعهد شده بودند. البته خودش می‌دانست که بد معامله‌ای کرده‌اند ولی این را هم برایم توضیح داد که این بهترین گزینه‌ی پیش‌رویشان بوده است و گزینه‌های دیگر از این هم بدتر بوده‌اند. قراردادشان شامل اقامتگاه مجانی می‌شد ولی برای هرچیز دیگری از حقوقشان کسر می‌کردند، از جمله غذا و انرژی مصرفی و هرگونه خدمات بهداشتی و درمانی که شامل اقدامات پیشگیرانه هم می‌شد.

(می‌دانم که به نظر رتهی^۲ استفاده از سازه‌هایی^۳ مثل من برده‌داری است، ولی لاقل من مجبور نبودم بابت تعمیرات و فشنگ و زره به شرکت پول بدهم. البته کسی هم از من نپرسیده بود که دلم می‌خواهد یونیت امنیتی باشم یا نه ولی آن قضیه‌اش فرق دارد و اصلاً در این بحث مصداق ندارد.)

1. Vinigo

2. Ratthi

۳. Construct؛ موجوداتی که ترکیبی از بخش‌های ریاتیک، زیستی و ارگانیک هستند.

(یادآوری: معنی کلمه‌ی مصداق را بررسی کن.)

از آیرس پرسیدم این بیست سال بر اساس تقویم سیاره‌ی مزبور است یا بر اساس تقویم استاندارد ابرشرکت صاحب عملیات محاسبه می‌شود یا بر اساس تقویم استاندارد موردتأیید مجمع ابرشرکت‌های کهکشان است یا چه؟ نمی‌دانست و به نظرم متوجه اهمیت موضوع هم نبود.

راستش برای همین هم دلم نمی‌خواست به هیچ‌کدامشان حتی ذره‌ای دلبسته شوم.

از اولش هم دلم نمی‌خواست این کشتی را انتخاب کنم، ولی تنها کشتی‌ای بود که به ایستگاه ترانزیتی می‌رفت که سر راه مقصد بعدی من قرار داشت. قصد داشتم به جایی به اسم میلوا بروم که خارج از محدوده‌ی ابرشرکت‌ها بود. بعد از اینکه راوی هیرال را ترک کرده بودم، این تصمیم را گرفته بودم. اول باید تا حد امکان از راوی هیرال و ایستگاه ترانزیتش فاصله می‌گرفتم. (عطف به ماجرای انسان‌های به‌قتل‌رسیده در شاتل خصوصی) برای همین سوار اولین کشتی در دسترس شدم و بعد از هفت دوره رسیدم به مرکز ترانزیتی بسیار شلوغ که به نظرم کار درستی بود چون خیلی راحت می‌توانستم در جمعیت گم شوم ولی خب خیلی هم سخت گذشت، چون آدم و سایبورگ از در و دیوار می‌بارید و هرکسی به من مستقیم نگاه می‌کرد، معذب می‌شدم. (البته بعد از ملاقات با آیرس و رفقاییش تعریفم از «عذاب» کاملاً تغییر کرد.) درضمن دلم برای کت تنگ شده بود. حتی دلم برای تاپان و مارو و رامی^۲ هم تنگ شده بود. راستش اگر قرار باشد از کسی محافظت کنم، ترجیح می‌دهم مواظب آن کوچولوهای نرم و نازک باشم که با من مهربانند و وقتی جانیشان را از مرگ حتمی نجات می‌دهم حسابی قدرم را می‌دانند. (البته باید در نظر بگیرید که از من خوششان می‌آمد چون فکر می‌کردند سایبورگ هستم. خلاصه زندگی هیچ‌کس بی‌نقص نیست.)

1. Milu

2. Rami

بعد از راوی هیرال تصمیم گرفته بودم مسخره‌بازی را تمام کنم و کلاً از محدوده‌ی تحت کنترل ابرشرکت‌ها خارج شوم ولی باید مسیر خروج را هم با احتیاط انتخاب می‌کردم. از کشتی‌ای که داخلش بودم، نمی‌توانستم به اطلاعات حرکت کشتی‌ها و مسیرهایشان دسترسی پیدا کنم ولی به محض فرود در مرکز ترانزیت موجی از اطلاعات به سمتم روانه شد. برای همین کمی طول کشید تا همه‌شان را بررسی کنم. فقط بیست‌ودو دقیقه از ورودم به این مرکز ترانزیت می‌گذشت اما به سکوت و تنهایی محتاج شده بودم. برای همین به یکی از اقامتگاه‌های تمام‌خودکار رفتم و از کارت اعتباری‌ام استفاده کردم و یکی از اتاقک‌های مخصوص استراحت را اجاره کردم. آن قدری جا داشت که با کوله‌پشتی در بغلم بتوانم دراز بکشم ولی آن قدر هم تنگ بود که من را یاد بسته‌بندی موقع حمل و نقلم می‌انداخت؛ وقت‌هایی که برای مأموریت داخل جعبه منتقل می‌شدم و کلی از تنهایی‌ام لذت می‌بردم. حسی آشنا و آرامش‌بخش داشت. با خودم گفتم آدمی که مجبور است داخل چنین جایی استراحت کند، باید واقعاً خیلی خسته باشد که از وحشت خفه شدن جیغش به آسمان نرود.

وقتی مستقر شدم، در فید عمومی دنبال خبرهای تازه درباره‌ی دلت‌فال^۱ و گری‌کریس^۲ گشتم. تقریباً بلافاصله به یک رشته استوری برخورددم. مشخص شد پرونده‌های شکایت قضایی تازه‌ای در جریان هستند و کلی آدم از کار بیکار شده‌اند و چیزهایی از این دست. به نظر نمی‌رسید از وقتی راوی هیرال را ترک کرده بودم اتفاق جدیدی افتاده باشد. این موضوع واقعاً اعصاب‌خردکن بود. از یونیت امنیتی لعنتی‌ای که کسی نمی‌خواست درباره‌اش حرفی بزند، همچنان خبری نبود؛ چه خوب، هورا! نمی‌توانستم بفهمم نظر قطعی روزنامه‌نگارها درباره‌ی این قضیه چیست. انگار به توافق نرسیده بودند که کسی من را پنهان کرده است یا نه و ظاهراً هم دوست نداشتند این احتمال

1. Deltfall

2. GrayCris

را در نظر بگیرند که خودم با پای خودم رفته باشم. آخرسر چشمم افتاد به مصاحبه‌ای که شش دوره‌ی پیش با دکتر منساه^۱ انجام شده بود. دوباره دیدن منساه به طرز غیرمنتظره‌ای لذت بخش بود. تصویر را برای بررسی بهتر بزرگ کردم و به این نتیجه رسیدم که حالت چهره‌اش خسته است. از پس زمینه‌ی فیلم متوجه نشدم کجاست و با بررسی سریع مصاحبه متوجه شدم اشاره‌ای به محل ضبط مصاحبه نشده است. امیدوار بودم به سیاره‌ی محافظت^۲ برگشته باشد. اگر همچنان در پورت فری کامرس^۳ بود هم امیدوار بودم برایش به قدر کافی محافظ در نظر گرفته باشند. البته چون نظر قلبی‌اش را درباره‌ی یونیت‌های امنیتی می‌دانستم (همان قضیه‌ی برده‌داری) تصور نمی‌کردم این طوری باشد. حتی بدون داشتن مدسیستم^۴ روی فیدم هم می‌توانستم بفهمم که تغییرات پوست دور چشمش نشانه‌ی کم‌خوابی مزمن است.

یک جورهایی، تقریباً کمی احساس گناه می‌کردم. فرار کرده بودم و امیدوار بودم کسی منساه را به خاطر اینکه یونیتی امنیتی با سابقه‌ی قتل‌عام را رها کرده بود به امان خدا، مقصر نداند. قصد او فرستادن من به سیاره‌شان بود. لابد آنجا می‌خواست من را آموزش بدهد یا اهلی کند یا متمدن یا هرچه اسمش را می‌گذارید. خودم هم نظر خاصی درباره‌ی جزئیات قضیه نداشتم. فقط می‌دانم که در سیاره‌شان هیچ نیازی به یونیت امنیتی نبود و منظورشان از یونیت‌های آزاد هم این بود که هر یونیت یک قیم قانونی داشته باشد. (همانی که در سیاره‌ها و جاهای دیگر بهش می‌گویند صاحب.)

محتوای مصاحبه را یک بار دیگر زیر و رو کردم و متوجه شدم تحقیقات آژانس‌های خبری پته‌ی گری کریس را بدجوری روی آب ریخته بود و انگار بلایی که سر دلت‌فال آورده بودند، کار همیشگی‌شان بود نه اینکه حادثه‌ای

1. Mensah

2. Preservation

3. Port FreeCommerce

4. MedSystem

وحشتناک و ناگوار بوده باشد. (نمی دانم می توانید شدت تعجب را از صورتم بخوانید یا نه. نمی توانید؟ خب، چون اصلاً متعجب نیستم.) در گذر زمان از گری کریس به خاطر شرایط نامساعد قراردادها و استفاده‌ی یک‌جانبه از اطلاعات در مناطق مختلف، شکایت‌های بسیار شده بود. یکی‌شان هم پروژه‌ی زمینی‌سازی^۱ بیرون از محدوده‌ی ابرشرکتی بود که کاملاً رهاپیش کرده بودند و کسی هم دلیلش را نمی دانست. گند زدن به یک سیاره حتی به بخشی از آن، آن هم بدون دلیلی موجه، مسئله‌ای نبود که به‌سادگی نادیده گرفته شود و وقتی فهمیدم این همه مدت از زیرش دررفته‌اند، تعجب کردم. راستش نه، تعجب نکردم.

مصاحبه‌کننده از دکتر منساه درباره‌ی همین مطلب پرسید. منساه گفت: «با توجه به تجربه‌ی شخصی‌ای که با گری کریس داشتم، در نظر دارم هیئت حاکمه‌ی محافظت را تشویق کنم به گروه حامیان تحقیق درباره‌ی سیاره‌ی میلو بپیوندند. پروژه‌ی زمینی‌سازی شکست خورده هم تلف کردن سرمایه‌های بشر است و هم به سطح طبیعی سیاره صدمه می‌زند، باوجوداین گری کریس از توضیح دادن علت اقداماتش سر باز زده است.»

در این بخش صحبت‌های منساه، خبری از زیر تصویر شد مبنی بر اینکه شرکتی کوچک پروژه‌ی زمینی‌سازی نصفه‌کاره‌ی گری کریس را خریده است. مشخص شد به‌تازگی تعدادی اشعه‌ی کشش‌ازراه‌دور نصب کرده‌اند تا از تخریب تأسیسات قدیمی رهاشده‌ی زمینی‌سازی در اتمسفر جلوگیری کنند. ظاهراً به‌زودی عملیاتشان را شروع می‌کردند. از اینجا به‌بعدش اظهارنظرها کمی نمایشی شدند. یعنی گروه بررسی قرار بود در سطح این سیاره‌ی مرموز چه چیزی پیدا کند؟

همان‌جا دراز کشیدم و فیدها و برنامه‌ی حرکت سفینه‌ها را بررسی کردم و به این نتیجه رسیدم که می‌دانم گروه بررسی چه چیزی پیدا خواهد کرد.

۱. ایجاد وضعیتی مشابه وضعیت کره‌ی زمین در سیاره‌ای دیگر، با هدف مسکونی کردن آن

علت اینکه من الان برای خودم ول می‌گشتم و دکتر منساه داشت با آژانسی خبری مصاحبه می‌کرد، این بود که گری کریس حاضر بود تعداد زیادی دانشمند بی‌دفاع را بکشد تا به آثار به‌جامانده از تمدن آدم فضایی‌های هوشمند و بخشی از بقایای معدنی و شاید زیستی‌شان که در محوطه‌ی عملیات اکتشافی ما باقی مانده بودند، دسترسی انحصاری داشته باشد. بعد از اینکه به حرف‌های تاپان و دیگران راجع به کدنویسی‌شان برای تشخیص مواد سنتزی به‌جامانده از تمدن آدم فضایی‌ها گوش داده بودم، کلی چیز درباره‌ی این آثار یاد گرفته بودم. درضمن یک کتاب هم درباره‌ی همین موضوع دانلود کرده و بین سریال دیدن‌هایم، خوانده بودم. کلی قرارداد و معاهده و عهدنامه بین شرکت‌ها و ابرشرکت‌ها و دولت‌های مختلف داخل و خارج محدوده‌ی ابرشرکتی وجود داشتند که مربوط به همین بقایای آدم فضایی‌ها بودند. خلاصه‌ی همه‌شان این بود که بدون داشتن مجوزهای بسیار، کسی اجازه نداشت بهشان دست بزند. تازه خیلی وقت‌ها داشتن مدرک و مجوز هم کافی نبود.

وقتی پورت فری کامرس را ترک می‌کردم، همه توافق داشتند که گری کریس می‌خواسته به این بازمانده‌ها دسترسی پیدا کند بنابراین مأموریت‌های اکتشافی قلابی راه انداخته بود تا به بهانه‌ی آن‌ها، برای پیدا کردن بقایای آدم فضایی‌ها حفاری کند.

پس بعید نبود که پروژه‌ی نیمه‌کاره‌ی زمینی‌سازی هم فقط پوششی موفق برای یکی دیگر از پروژه‌های عظیم حفاری یافتن بقایای آدم فضایی‌ها یا مواد سنتزی غیرمعمول یا هر دو بوده باشد. بعید نبود پس از اتمام موفقیت‌آمیز کار تظاهر به رها کردن پروژه‌ای کرده باشند که هرگز شروع هم نشده بود. بعد هم تأسیسات را رها کرده بودند تا بیوسد و سرانجام با نابود شدن در اتمسفر، همه‌ی شواهد را از بین ببرد.

اگر دکتر منساه برای این ادعایش مدرکی داشت، تحقیقات درباره‌ی

گری کریس جذاب‌تر هم می‌شد. شاید آن‌قدر جالب که خبرنگارها کلاً بی‌خیال یونیت امنیتی متواری شوند. این‌طوری دیگر نیازی هم نبود که دکتر منساه در پورت فری کامرس بماند و می‌توانست به سیاره‌ی خودش برگردد که امن‌تر بود و در نتیجه من هم دیگر نگران جانم نبودم.

پیدا کردن مدرک سخت نبود. آدم‌ها همیشه فکر می‌کنند کارشان را خیلی خوب بلدند و همه‌ی ردپاهایشان را پاک و تک‌تک شواهد را معدوم کرده‌اند و هیچ اطلاعاتی باقی نگذاشته‌اند. خب، معمولاً این‌طور نیست. پس بد نبود به میلو بروم و هر اطلاعاتی را که می‌توانستم پیدا کنم، به دکتر منساه برسانم. می‌توانستم اطلاعات را بفرستم جایی که الان ساکنش بود یا حتی به خانه‌اش در سیاره‌ی خودش.

دوباره رفتم سراغ فید و این بار تحقیقاتم را معطوف مسیری به سوی میلو کردم. در برنامه‌ی حرکت کشتی‌های عمومی که چیزی به چشم نمی‌خورد، پس دایره‌ی جست‌وجویم را بزرگ‌تر کردم و سایر ایستگاه‌های ترانزیت متصل به این‌یکی را هم گشتم. تنها چیزی که می‌توانستم پیدا کنم یک اعلان عمومی بود مبنی بر اینکه ایستگاه ترانزیت مربوط به تأسیسات زمینی‌سازی میلو به‌علت تعطیلی طولانی‌مدت، غیرفعال شده است. خبر، چهل دوره‌ی پیش اعلام شده بود. نوشته بود تمام مسیرهای انتقال بار به میلو قطع شده‌اند، به‌جز یک مسیر که از ایستگاه هاوه‌راتون^۱ می‌گذشت و در مرز محدوده‌ی ابرشرکتی قرار داشت. نمی‌توانستم اطلاعاتی درباره‌ی آخرین ارسال بار از هاوه‌راتون به میلو پیدا کنم. فقط در چند گزارش مبهم نوشته شده بود که از ایستگاه مزبور به مقصد میلو رفت‌وآمدی صورت گرفته است.

ظاهراً قرار نبود بدون کشتی شخصی‌ام به میلو برسم. کشتی شخصی هم چیزی نبود که راحت پیدا شود. من برای راندن هاپر^۲ و سایر وسایل نقلیه‌ی درون سیاره‌ی آموزش دیده بودم، ولی ماژولی برای راهبری سفینه نداشتم

1. HaveRatton

۲. Hopper؛ وسیله‌ای شبیه بالگرد

پس مجبور بودم سفینه‌ای با راهبر رباتی را بدزدم که حتی برای کسی مثل من هم بیش از حد پیچیده و دشوار بود.

البته هاوهراتون مرکز اصلی سفرهای خارج از محدوده‌ی ابرشرکتی بود و اگر خودم را به آنجا می‌رساندم، می‌توانستم به مقصدهای مختلفی سفر کنم. پس حتی اگر نمی‌توانستم به میلو سفر کنم، باز هم سفرم بی‌فایده نبود.

آخرین کشتی‌ای که از ترانزیت به هاوهراتون می‌رفت، در دسته‌ی باری و مسافری قرار داشت. این طوری شد که من گیر آیرس و کارگرهای کله‌خرش افتادم.

* * *

بعد از خاتمه دادن به دعوای داخل غذاخوری و تلاش برای پایان بخشیدن به کارنامه‌ی شغلی درخشانم در جایگاه مشاور روابط انسانی برای انسان‌های جان‌به‌لب‌رسیده، به خلوت کابین خودم برگشتم. وقتی از کرم‌چاله بیرون رفتم و به سمت ایستگاه هاوهراتون رهسپار شدیم، من به فید ایستگاه وصل شدم. هم باید در اسرع وقت برنامه‌ی سفرها را به دست می‌آوردم و هم دلم می‌خواست سریال‌های تازه را دانلود کنم. آخرین سریالی که برای تماشا انتخاب کرده بودم شروع خوبی داشت ولی هرچه جلوتر رفت، اعصاب‌خردکن‌تر شد. داستانش درباره‌ی گروهی بود که برای مأموریت اکتشافی به سیاره‌ی می‌رفتند که قرار بود زمینی‌سازی شود (حالا کار نداریم که مشخصات سیاره اصلاً برای زمینی‌سازی مناسب نبود. آن بخشش برای من اصلاً اهمیتی نداشت.) ولی در نهایت مأموریتشان به نبردی همه‌جانبه با گیاهان و جانوران متخاصم و راهزن‌های جهش‌یافته برای زنده ماندن تبدیل شد. آدم‌های داستان هم خیلی دست‌وپاچلفتی بودند و چپ و راست می‌مردند و خیلی زود داستان جذابیتش را برایم از دست داد. به‌خصوص که می‌دانستم کافی است یک یونیت امنیتی قهرمان و کمی بازمانده‌ی تمدن فضایی به داستان اضافه شود تا به سریالی ماجراجویانه و درجه‌یک تبدیل شود.

تازه، ممکن نبود شرکتی که قرارداد را برایشان تضمین کرده بود بگذارد بدون نیروی امنیتی به مأموریت اکتشافی بروند. این بخشش خیلی غیرواقعی بود. قبول دارم که یونیت امنیتی قهرمان هم کمی خالی‌بندی است ولی همان‌طور که قبلاً هم به‌کت گفته بودم دو نوع خالی‌بندی داریم: خالی‌بندی دلنشین و خالی‌بندی غلط.

دست‌آخر وقتی راهزن‌های جهش‌یافته زیست‌شناس گروه را با خودشان بردند تا یک لقمه‌ی چپش کنند، سریال را رها کردم چون از آن موقعیت‌هایی بود که دقیقاً یونیت‌های امنیتی به کار می‌آمدند.

بعضی اتفاقات مربوط به مسافره‌های کشتی هم من را اذیت می‌کرد. از دیدن آدم‌های بیچاره خوشم نمی‌آمد. طرفدار آدم‌های باهوشی بودم که سعی می‌کردند همدیگر را از دردسر نجات بدهند.

اطلاعات موجود را دسته‌بندی و بعد دانلود سریال‌هایم را آغاز کردم و دست‌آخر دنبال برنامه‌ی حرکت سفینه‌ها و راه‌های رفتن به میلو گشتم. این دوره که خبری نبود. دوره‌ی بعدی هم همین‌طور. حتی وقتی گستره‌ی جست‌وجویم را تا سی دوره افزایش دادم هم چیزی به دست نیاوردم. انگار به کاهدان زده بودم.

وقت‌هایی که مشغول حل‌وفصل دعوی مسافرها نبودم، خیلی به نقشه‌ام فکر کرده بودم و حالا دلم نمی‌آمد همین‌طوری ره‌ایش کنم. واقعاً دلم می‌خواست هرطور شده به‌گری کریس ضربه‌ای بزنم و چون برای خرابکاری اساسی به‌اندازه‌ی کافی موشک نداشتم، بهترین گزینه‌ام به دست آوردن مدرک علیه‌شان بود. شاید برنامه‌ی سفرها به‌روز نشده بود. وقتی پای نگهداری از اطلاعات وسط باشد، آدم‌ها زیاد گند می‌زنند. سرعت‌مان برای پهلو گرفتن کم می‌شد که شروع کردم به گشتن در کاتالوگ مسافرتی ایستگاه و دیدم میلو در آن ثبت شده است. چون گرداننده‌ی ایستگاه شرکتی خصوصی بود، میلو را همچنان فعال نشان می‌داد. با این حال سال‌ها از بسته شدن

میلو می‌گذشت. جمعیت ایستگاه کمتر از صد نفر و متغیر ثبت شده بود. جمعیت متغیر خوب بود. معنی‌اش این بود که جمعیت ثابت ایستگاه محدود است و آدم‌ها در رفت‌وآمد هستند ولی کمتر از صد نفر جمعیت اصلاً خوب نبود. اگر خودم را به آنجا می‌رساندم چون هیچ دلیل محکمه‌پسندی برای حضورم در آنجا نداشتم، باید حضورم را از همه مخفی می‌کردم.

کت بدن من را طوری تغییر داده بود که رصدگرها من را یونیت امنیتی تشخیص نمی‌دادند. خودم هم برای خودم مجموعه‌ای از کدها را نوشته بودم که رفتارم را عادی‌تر و شبیه‌تر به انسان و سایبورگ نشان بدهند (بیشترشان برای حرکت بدن و نفس کشیدن بودند). ولی باید تا حد امکان خودم را از سایر یونیت‌های امنیتی مخفی نگه می‌داشتم یا از آدم‌هایی که قبلاً از نزدیک یونیت‌های امنیتی را بدون زره دیده بودند. (مثل کسانی که در مرکز اعزام یونیت کار می‌کردند.) گری کریس هم برای قراردادهایش در محدوده‌ی ابرشرکتی یونیت‌های امنیتی اعزام می‌کرد، پس بعید نبود در ایستگاه میلو هم یونیت امنیتی مستقر کرده باشند. درستش این بود که گری کریس بعد از متوقف کردن پروژه، همه‌ی پایگاه‌هایش را تخلیه کرده باشد ولی بعید نبود آدم‌هایی که هنوز در ایستگاه مستقر بودند، یونیت‌های امنیتی گری کریس را دیده باشند. به‌رحال خطری بود که باید در محاسبات لحاظ می‌شد و احتمالاً خیلی هم خطر جدی‌ای بود، ولی از آن‌گیزی نبود.

می‌توانستم کلاً بی‌خیال نقشه‌ام بشوم و همان‌جا سوار یکی از دهه‌ها سفینه‌ای بشوم که به مقصدهای دیگر خارج از محدوده‌ی ابرشرکتی می‌رفتند، مقصدهایی که چیزی ازشان نمی‌دانستم و اسمشان را هم نشنیده بودم. اما دیگر از تظاهر به انسان بودن خسته شده بودم و به اندکی وقفه نیاز داشتم. برنامه‌ی حرکت کشتی‌های خصوصی را بررسی کردم. مقصد هیچ‌کدامشان میلو ثبت نشده بود. با این حال چند کشتی در دوره‌های بعدی ایستگاه را ترک می‌کردند که مقصدشان ثبت نشده بود. یکی‌شان کشتی کوچکی با راهبر

ریات بود که به اندازه‌ی آذوقه‌ی صد تا صدوپنجاه نفر برای صد دوره ظرفیت داشت. تاریخچه و پایگاه اطلاعاتش را که بررسی کردم، فهمیدم معمولاً در این مسیر رفت‌وآمد دارد؛ اطلاعات برنامه‌ی سفرهایش هم ثبت نشده بود، چون نمی‌خواستند تا قبل از رفع‌ورجوع آبروریزی پروژه‌ی زمینی‌سازی پای کسی به میلو باز شود.

طبق برنامه، کشتی باید هجده دوره‌ی پیش سفرش را آغاز می‌کرد ولی درخواست تعویق داده بود. شش کشتی دیگر هم‌زمان با کشتی من به ایستگاه می‌رسیدند و بعید نبود که کشتی منتظر یکی از این کشتی‌ها باشد. شاید باری بخصوص در یکی از کشتی‌ها بود. یا شاید هم منتظر پایان تعمیرات بود.

اگر می‌خواستم ته‌وتوی قضیه را دریاورم، باید شخصاً با کشتی مذاکره می‌کردم.